

پیدایش



ادبیات جهان - ۱۷۱

رمان - ۱۴۶

Brown, Dan	سرشناسه: براون، دن، ۱۹۶۴-م.
	عنوان و نام پدیدآور: پیدایش/دن براون؛ ترجمه مهرداد وثوقی.
	مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
	مشخصات ظاهری: ۶۰۸ ص: مصور.
	شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۲۶-۱
	وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
	یادداشت: عنوان اصلی: Origin: a novel, c2017.
	موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
	موضوع: American fiction -- 20th century
	شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷-، مترجم
	رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵/۱۲پ۹ ۱۳۹۶
	رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
	شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۳۸۲۴

پیدایش



دن براون

ترجمه مهرداد وثوقی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Origin

Dan Brown

Doubleday, 2017



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

دن براون

پیدایش

ترجمه مهرداد وثوقی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۴۲۶ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 426 - 1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۵۰۰۰ تومان

باید رضایت دهیم از این زندگی که برایش نقشه ریخته‌ایم
رها شویم، تا به زندگی‌ای برسیم که در انتظارمان است.

— جوزف کَمبِل

حقیقت امر:

همه آثار هنری، معماری، مکان‌ها، نظریه‌های علمی و
نهادهای اشاره‌شده در این داستان واقعی است.

سراغاز

همچنان که قطار چرخ‌دنده‌ای قدیمی مسیرش را در سربالایی سرگیجه‌آور چنگ می‌زد، ادموند کِرش^۱ به قلّه دنداندار بالای سرش نگاه کرد. در دوردست، صومعه سنگی بزرگ، که در سینه صخره‌ای شیب‌دار بنا شده بود، در هوا معلق به نظر می‌رسید، گویی با قدرت جادو به آن پرتگاه عمودی جوش خورده بود.

این پرستشگاه جاودانه، واقع در کاتالونیای اسپانیا، بیش از چهار قرن می‌شد که نیروی بی‌امان جاذبه را تحمل کرده و از هدف اصلی‌اش هرگز پا پس نکشیده بود: جداسازی ساکنانش از دنیای امروزی.

کِرش با خود گفت دست بر قضا آن‌ها نخستین کسانی‌اند که از حقیقت آگاه می‌شوند؛ و به فکر افتاد که چه واکنشی نشان می‌دهند. به گواه تاریخ، مخوف‌ترین آدم‌های روی زمین داعیه رهبانیت داشتند... به‌ویژه زمانی که خدایانشان تهدید می‌شدند. حالا من آمده‌ام نیزه‌ای آتشین به لانه زنبور پرتاب کنم.

وقتی قطار به قلّه رسید، نگاه کِرش به فرد تنهایی افتاد که روی سکو منتظرش بود. قواره فرتوت مردی در جامه سنتی کشیش‌های کاتولیک پیچیده شده بود؛ قبایی ارغوانی داشت و ردایی سفید و شب‌کلاهی بر سر. کِرش شکل و شمایل ترکّه میزبان‌ش را از روی عکس‌ها شناخت و جوشش ناگهانی آدرنالین را در وجودش احساس کرد. والدسپینو شخصاً به استقبال آمده است.

1. Edmond Kirsch

اسقف آنتونیو والدسپینو^۱ شخصیت بالبیتی در اسپانیا داشت؛ نه تنها دوست و مشاور معتمد شخص پادشاه، بلکه از پُرهیا‌هوترین و تأثیرگذارترین مدافعان حفظ ارزش‌های قدیمی کاتولیک و معیارهای سیاسی سنتی بود.

همزمان با خروج کِرش از قطار، اسقف با لحن جدی گفت: «به گمانم ادموند کِرش شما یید؟»

کِرش، که لبخند زنان دستش را پیش می‌برد تا دست استخوانی میزبان‌ش را بگیرد، گفت: «اتهامتان را می‌پذیرم. جناب اسقف والدسپینو، لازم می‌دانم بابت ترتیب دادن این جلسه از شما سپاسگزاری کنم.»

«من هم برای این‌که چنین درخواستی داشتید تشکر می‌کنم.» صدای اسقف پُرتوان‌تر از انتظار کِرش بود، صدایی شفاف و نافذ، همچون ناقوس. «کم پیش می‌آید با اهالی دانش مشورت کنیم، به‌ویژه با شخصی در حد و اندازه شهرت شما. از این طرف، لطفاً.» همچنان‌که والدسپینو کِرش را به آن سوی سکو هدایت می‌کرد، هوای سرد کوهستان در قبای اسقف پیچید.

والدسپینو گفت: «باید اعتراف کنم با تصویری که از شما داشتم تفاوت دارید. انتظار آدمی دانشمند را داشتم، اما شما سرتاپا...» به کت و شلوار براق کیتون کی ۵۰ و کفش چرم شتر مرغ مدل بارکر مهمانش با تحقیر نگاه کرد. «ژِیگولویید. درست می‌گویم؟»

کِرش مؤدبانه لبخند زد. «ژِیگولو» چند دهه پیش منسوخ شده. اسقف گفت: «سیاهه دستاوردهای جنابعالی را دیده‌ام، اما هنوز درست نمی‌دانم چه کار می‌کنید.»

«متخصص نظریه بازی و مدل‌سازی کامپیوتری هستم.»

«یعنی برای بچه‌ها بازی کامپیوتری درست می‌کنید؟»

کِرش احساس کرد اسقف می‌خواهد با زیرکی خود را به نادانی بزند. از آن مهم‌تر، کِرش می‌دانست والدسپینو دانش پژوه بسیار آگاهی در فناوری است و بیشتر مواقع دیگران را از خطرهای آن برحذر می‌دارد. «نه، قربان، راستش تئوری بازی حوزه‌ای در ریاضی است که دست به بررسی الگوها برای پیش‌بینی آینده می‌زند.»

«آه، بله. فکر کنم جایی خواندم که چند سال پیش بحرانی مالی را در اروپا پیش‌بینی کرده بودید. وقتی کسی به حرفتان گوش نکرد، به هر زحمتی بود برنامه‌ای کامپیوتری ابداع کردید که اتحادیه اروپا را از میان مردگان بیرون کشید. نقل قول

مشهورتان چه بود؟ 'در سی و سه سالگی، همسنم با مسیح که دست به معجزه رستاخیزش زد.'

کِرش خود را جمع و جور کرد. «قیاس مذبحخانه‌ای بود، عالی جناب. جوان بودم.»
«جوان؟» اسقف آرام خندید. «مگر الآن چند سال دارید؟ شاید چهل.»
«دقیقاً.»

پیرمرد که لبخند می‌زد، باد تند ادامه یافت و جامه‌اش را به رقص درآورد. «زمین باید به فروافتادگان می‌رسید، اما در عوض سراخ جوانان رفته است؛ بخواهم تخصصی تر بگویم، سراخ آن‌هایی که جای نفسشان در نمایشگرهای ویدئویی غور می‌کنند. باید اقرار کنم هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم منطقم اجازه دهد با جوانی که چنین اتهامی به گردن دارد ملاقات کنم. می‌دانید به شما چه می‌گویند؟ پیشگو.»
کِرش پاسخ داد: «البته در مورد شما پیشگوی خیلی خوبی نبودم، عالی جناب. وقتی تقاضا کردم در صورت امکان با شما و همکارانتان خصوصی ملاقات کنم، فقط بیست درصد احتمال می‌دادم بپذیرید.»

«همان‌طور که به همکارانم گفتم، مؤمنان همیشه می‌توانند از گوش دادن به حرف‌های کافران استفاده کنند. وقتی صدای شیطان را می‌شنویم بهتر می‌توانیم صدای خدا را درک کنیم.» پیرمرد خندید. «البته مزاح می‌کنم. لطفاً شوخ طبعی من را ببخشید، از سر پیری است. هر چند وقت یک بار، چنین چیزهایی از دهانم بیرون می‌پرد.»
اسقف والدسپینو با گفتن این حرف به بالا اشاره کرد. «بقیه منتظرمان‌اند. از این طرف، لطفاً.»

کِرش به مقصدشان نگاه کرد، دژ غول‌آسایی از سنگ خاکستری واقع در لبه پرتگاهی عمودی که هزاران پا پایین‌تر به فرشینه سرسبزی از کمرکش‌های پُردرخت می‌رسید. کِرش که با دیدن آن ارتفاع قلبش فرومی‌ریخت، نگاهی را از بلندی برگرداند و اسقف را در امتداد مسیر ناهموار کناره پرتگاه تعقیب کرد؛ افکارش را نیز به جلسه پیش رویش سوق داد.

کِرش تقاضا کرده بود به حضور سه تن از متخصصانی شرفیاب شود که به تازگی در همایشی در آن‌جا شرکت کرده بودند.
پارلمان ادیان جهان.

از سال ۱۸۹۳، هر چند سال یک بار، صدها متخصص از حدود سی دین جهانی در مکانی گرد هم می‌آمدند تا یک هفته را صرف گفتگوی بین ادیان کنند. شرکت‌کنندگان دسته وسیعی بودند از کشیش‌های مسیحی، خاخام‌های یهودی،

شیخ‌های مسلمان، پوجاری‌های هندو، بهیکشوه‌های بودایی، جین‌ها، سیک‌ها و دیگران. هدف تعریف‌شده پारلمان «افزایش هماهنگی میان ادیان دنیا، ساخت پل بین عرصه‌های گوناگون دینی، و گرمی داشتن اشتراکات همه عقاید» بود. کِرش با خود گفت چه تلاش والایی؛ هرچند آن را عملی واهی می‌دانست، کنکاش بی‌فایده‌ای برای یافتن تشابهات تصادفی در ملغمه‌ای از داستان‌ها، افسانه‌ها و اسطوره‌های باستانی.

همچنان که اسقف والدسپینو او را در گذرگاه هدایت می‌کرد کِرش از کناره کوه به پایین نگاه انداخت و به طعنه با خود گفت موسی از کوه بالا رفت تا کلام خدا را بپذیرد... و من برای کاری کاملاً متفاوت از کوه بالا آمده‌ام.

به خودش گفته بود انگیزه کِرش در بالا رفتن از این کوه وظیفه‌ای اخلاقی به حساب می‌آید، اما می‌دانست خورجینی سرشار از غرور وجود دارد که آتش اشتیاق به این دیدار را می‌افروزد؛ شفته بود خشنودی از نشست رو در رو با سران و خبر دادن از مرگ قریب الوقوعشان را احساس کند.

شما فرصت بسیار زیادی داشتید تا برایمان بگویید حقیقت چیست. اسقف ناگهان نگاهی به کِرش انداخت و گفت: «شرح کوتاهی از زندگی تان را دیدم. گویا فارغ‌التحصیل دانشگاه هارواردید؟»
«بله، دوره لیسانس.»

«صحیح. چند وقت پیش خواندم اولین بار است در تاریخ هاروارد که عمده دانشجویان ورودی به جای آن‌که پیرو مذهب خاصی باشند بیشتر ملحدند و مرتد. شاخص آماری کاملاً معنی‌داری است، آقای کِرش.»

کِرش می‌خواست پاسخ بدهد چه بگویم، دانشجویانمان دارند زبل‌تر می‌شوند. باد شدیدتر شده بود که آن‌ها به عمارت سنگی قدیمی رسیدند. داخل ساختمان، زیر نور ضعیف بخش ورودی، هوا سنگین بود و رایحه تندگند سوزان می‌آمد. آن دو در پیچ و خم‌های راهروهای تاریک پیش می‌رفتند و کِرش با تعقیب میزبان ردپوشش می‌کوشید چشم‌هایش را با محیط سازگار کند. سرانجام پشت دری چوبی رسیدند که استثنائاً کوچک بود. اسقف در زد، سرش را پایین انداخت و، با اشاره به مهمانش که دنبالش بیاید، وارد شد.

کِرش مردد پایش را از آستانه در رد کرد.

از تالاری چهارگوش سر درآورد که بر دیوارهای بلندش کتاب‌های قطور جلدچرمی قدیمی شکفته بود. قفسه‌های دیگری از کتاب نیز بودند که بدون تکیه‌گاه

و مثل رگبرگ از دیوارها بیرون زده بودند، در جای جایش رادیاتورهای چدنی با دنگ دنگ و فس فس به سالن حس وهم آلودی داده بود و آنجا را زنده نشان می داد. کِرش نگاهش را بالا برد و راه گذر تارمی دار مجللی دید که دور تادور طبقه دوم را احاطه کرده بود؛ بی هیچ تردیدی می دانست کجا آمده است.

مبهوت از این که اجازه ورود به آنجا را یافته با خود گفت کتابخانه معروف مونتسرات. شایع شده بود متون منحصربه فرد و نایابی در این سالن مقدس نگهداری می شود و فقط راهبانی اجازه دسترسی به آنها را دارند که عمر خود را وقف خداوند کرده و تارک نشین آن کوه شده اند.

اسقف گفت: «خواسته بودید جوانب احتیاط رعایت شود. این جا خصوصی ترین مکان ماست. کمتر غریبه ای پایش به این جا رسیده است.»

«چه افتخار بزرگی. متشکرم.»

کِرش دنبال اسقف به میز چوبی بزرگی رسید که دو مرد سالخورده پشتش منتظر نشسته بودند. مرد سمت چپی، که چشم هایی خسته و ریش سفید گوریده ای داشت، فرتوت به نظر می آمد. کت و شلوار مشکی چروکی پوشیده بود، پیراهن سفیدی به تن داشت و کلاهی شاپو بر سر.

اسقف گفت: «ایشان خاخام یهودا گُوش^۱ هستند، فیلسوف یهودی برجسته ای که نوشته های زیادی درباره کیهان شناسی کابالایی دارند.»

کِرش به آن سوی میز رفت، با خاخام گُوش محترمانه دست داد و گفت: «از دیدن تن خرسندم، قربان. کتاب های کابالای شما را خوانده ام، نمی توانم بگویم درکشان کردم، اما آنها را خوانده ام.»

گُوش سرش را مهربانانه تکان داد و دستمالش را آهسته به چشم های اشکبارش زد. اسقف با اشاره به مرد بعدی ادامه داد: «و ایشان نیز علامه بزرگوار، سید الفضل^۲

هستند.»

عالم محترم بلند شد و گوش تاگوش لبخند زد. کوتاه قد و فربه بود، با چهره ای بشاش که با چشم های نافذ و تیرهای تضاد داشت. دشداشه سفید ساده پوشیده بود. «جناب کِرش، من هم پیشگویی های شما درباره آینده بشر را خوانده ام. نمی توانم بگویم موافقتشان هستم، اما آنها را خوانده ام.»

کِرش لبخند ملیحی زد و با او دست داد.

اسقف، با اشاره به دو همکارش، برای حسن ختام حرف‌هایش گفت: «و مهمانمان آقای ادموند کِرش، همان‌طور که می‌دانید، دانشمند بسیار محترمی در علوم کامپیوتری، نظریه بازی، مخترع و به‌نوعی پیشگو در دنیای فناوری هستند. با توجه به سابقه ایشان، متعجبم که درخواست کردند با ما سه نفر صحبت کنند. از این رو، پاسخ را به آقای کِرش واگذار می‌کنم تا توضیح دهند چرا به این‌جا آمده‌اند.»

اسقف والدسپینو، پس از این حرف، بین دو همکارش نشست، انگشت‌های دو دست را در هم فروبرد و با چشم‌های منتظر به کِرش خیره شد. از دید کِرش، آن نشست سه‌نفره حکم دادگاه را پیدا کرده بود و حال و هوای پدیدآمده بیشتر به استنطاق شباهت داشت تا نشست دوستانه محققان. کِرش تازه متوجه شد که اسقف برای او حتی صندلی هم نگذاشته بود.

کِرش با برانداز کردن سه مرد سالخورده پیش رویش، حس کرد بیشتر سردرگم شده تا این‌که ترسیده باشد. پس این تثلیث مقدسی است که درخواست کردم. سه مجوس. کِرش، برای لحظه‌ای مکث با هدف به رخ کشیدن توانش، پشت پنجره رفت و به چشم‌انداز نفس‌بر پایین خیره شد. تکه‌ای از زمین‌های علفزار باستانی که با نور آفتاب روشن شده بود تا آن سوی دره‌ای عمیق امتداد داشت و طوری فرو نشسته بود که قله‌های ناهموار رشته‌کوه کُلسرولا را نشان می‌داد. کیلومترها آن سوتر، جایی فراسوی دریای بالئار، توده تهیدآمیزی از ابرهای طوفانزا در افق در حال متراکم شدن بودند.

کِرش با خود گفت چه بهنگام؛ و تلاطمی را حس کرد که اندکی بعد در آن سالن و در دنیای بعد راه می‌انداخت.

ناگهان چرخید و سخنانش را رو به آن‌ها آغاز کرد: «آقایان، به گمانم جناب اسقف والدسپینو درخواست رازداری من را با شما در میان گذاشته‌اند. پیش از آن‌که ادامه دهیم، لازم می‌دانم به استحضار برسانم مواردی که خدمتان عرض می‌کنم باید کاملاً و مطلقاً محرمانه بماند. به زبان ساده‌تر، از همه شما تقاضا می‌کنم سکوت اختیار کنید. موافقید؟»

هر سه نفر سرها را به نشانه رضایت ضمنی تکان دادند. هرچند کِرش می‌دانست شاید حرف زایدی زده باشد. این اطلاعات را انتشار که نه ... دفن می‌کنند.

کِرش ادامه داد: «امروز این‌جا آمده‌ام چون پی به کشفی علمی برده‌ام، کشفی که به گمانم برایتان تکان‌دهنده خواهد بود، بحثی که سال‌های زیاد دنبالش بوده‌ام، به این امید که به دو پرسش از اصلی‌ترین سؤال‌های زندگی ما انسان‌ها پاسخ بدهد. اکنون که موفق شده‌ام، بیشتر به این خاطر خدمت رسیده‌ام که گمان می‌کنم این اطلاعات

به شیوه‌ای عمیق بر معتقدان دنیا تأثیر می‌گذارد، شاید باعث تکانه‌ای شود که فقط بتوان به آن، به عبارتی، صفت اختلال‌آمیز داد. در حال حاضر، تنها من هستم که از اطلاعاتی که قرار است برایتان افشا کنم خبر دارد.»

کِرش دستش را در کتَش فروبرد و گوشی هوشمند بزرگی بیرون آورد، گوشی‌ای که برای رفع نیازهای منحصربه‌فردش طراحی کرده و ساخته بود. گوشی قابی موزاییکی به رنگ‌های درخشان داشت و کِرش آن را مثل تلویزیون مقابل آن سه عَلم کرد. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که با استفاده از آن دستگاه به سِروری فوق سری متصل شد، رمز عبور چهل و هفت حرفی‌اش را وارد کرد و نمایش زنده‌ای برایشان تدارک دید.

کِرش گفت: «چیزی که به‌زودی می‌بینید فیلم تدوین‌نشده‌ای از اعلانی است که امیدوارم، شاید تا یکی دو ماه آینده، با دنیا به اشتراک بگذارم. اما پیش از این کار، می‌خواستم با چند تن از بانفوذترین اندیشمندان مشورت کنم، تا دریابم این اخبار در میان کسانی که بیشترین تأثیر را خواهند پذیرفت چگونه مقبول می‌افتد.»

اسقف آه بلندی کشید، به این نشانه که بیشتر کسل شده تا نگران: «چه دیباچهٔ مسحورکننده‌ای، آقای کِرش. طوری حرف می‌زنید که انگار چیزهایی که قرار است نشانمان دهید پایه‌های اعتقادات دنیا را به لرزه درمی‌آورد.»

کِرش نگاهی به اطراف آن گنجینهٔ قدیمی متون انداخت. پایه‌هایتان را به لرزه در نمی‌آورد. کار دیگری می‌کند.

کِرش مرده‌های رو به رویش را برانداز کرد. آن‌ها خبر نداشتند که کِرش برنامه‌ریزی کرده بود، در عرض فقط سه روز، این نمایش را طی حادثه‌ای بهت‌آور و مویه‌مو طرح‌ریزی شده منتشر کند. وقتی چنین کاری می‌کرد، مردم سرتاسر دنیا متوجه می‌شدند که تعالیم همهٔ ادیان به‌راستی در یک نقطه مشترک‌اند.

همگی راه دیگری رفته بودند.

فصل اول

پروفسور رابرت لنگدان^۱ به سگ دوازده متری ای که در میدان قرار داشت چشم دوخت. پشم‌های حیوان پوشش زنده‌ای از سبزه و گل‌های معطر بود.

با خود گفت دارم به خودم فشار می‌آورم دوست داشته باشم، راست می‌گویم. لنگدان کمی دیگر به آن جانور فکر کرد، بعد راهش را در گذرگاه معلق ادامه داد و از رشته پیچ‌درپیچ پلکانی پایین آمد که پله‌های ناهماهنگش وظیفه داشتند بازدیدکننده تازه‌وارد را از روال عادی راه رفتنش خارج کنند. لنگدان که نزدیک بود دو بار روی آن پله‌های نامنظم سکندری بخورد در دلش گفت مأموریت تمام شد. لنگدان، پایین پله‌ها، با دیدن شیء غول‌پیکری که بالای سرش پدیدار شده بود، از حرکت باز ایستاد.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

عنکبوت بیوه سیاه عظیمی مقابلش قد کشیده بود که پاهای آهنین بلند و باریکش هیکلی گرد و درشت را دست‌کم در ارتفاع ده متری بالا نگه می‌داشت. از زیر شکم عنکبوت شبکه‌ای فلزی شبیه کیسه تخم‌ها مملو از گوی‌های شیشه‌ای آویزان بود. صدایی به گوش رسید که گفت: «اسمش مامان است.»

لنگدان نگاه خیره‌اش را پایین آورد و مردی قلمی دید که زیر عنکبوت ایستاده بود.

1. Robert Langdon

مرد کت شروانی زربفت مشکی پوشیده بود و سبیل فر مضحکی تقریباً شبیه سالوادور دالی^۱ داشت.

مرد ادامه داد: «اسم فرناندو است. ورودتان را به موزه خیرمقدم می‌گویم.» نگاهش را به مجموعه کارت‌های روی میز مقابلش انداخت. «لطف کنید اسمتان را بگویید.» «خواهش می‌کنم. رابرت لنگدان.»

نگاه مرد ناگهان به بالا برگشت. «آخ، ببخشید، آقا! نشناختمتان!»

لنگدان که با پایون سفید، کت فراک مشکی و جلیقه سفید حالتی شق و رق پیدا کرده بود با خود گفت خودم هم زیاد خودم را نمی‌شناسم. شده‌ام شبیه ویفنیوف‌ها.^۲ کت فراک کلاسیک لنگدان تقریباً سی سال قدمت داشت و از دوران عضویت در باشگاه آیوی پرینستون برایش به یادگار مانده بود، اما به لطف برنامه روزانه و تعطیل‌نشدنی‌اش، این جامه انصافاً هنوز اندازه قواره‌اش بود. لنگدان به خاطر عجله‌ای که در جمع و جور کردن و سایلش به خرج داده بود، کاور آویز اشتباهی را از کمده برداشته و لباس رسمی همیشگی‌اش را جا گذاشته بود.

لنگدان گفت: «در دعوت‌نامه نوشته بود رسمی. به گمانم فراک مناسب باشد، این‌طور نیست؟»

«فراک کلاسیک است! شیک و پیک به نظر می‌آید!» مرد شتابان جلو آمد و کاردی را با دقت به یقه کت لنگدان چسباند.

مرد سبیلو گفت: «دیدنتان برایم افتخار است، آقا. لابد قبلاً هم این‌جا آمده‌اید.» لنگدان از میان پاهای عنکبوت به ساختمان درخشان پیش رویشان چشم دوخت. «راستش، با عرض شرمندگی، تا حالا این‌جا نیامده بودم.»

مرد وانمود کرد جا خورده است. «نه! مگر شما به هنرهای مدرن علاقه ندارید؟» لنگدان همیشه از چالش هنر مدرن لذت می‌برد؛ از همه بیشتر بررسی این‌که چرا بعضی آثار را شاهکار می‌دانستند: نقاشی‌های قطره‌ای جکسون پولاک^۳؛ نقاشی قوطی‌های سوپ کمبل اثر اندی وارهول^۴؛ مستطیل‌های رنگی ساده مارک روتکو.^۵

۱. Salvador Dalí (۱۹۰۴-۱۹۸۹)؛ نقاش سوررئالیست اسپانیایی. -م. (تمامی پانویس‌ها از مترجم است.)

۲. Whiffenpoof؛ گروه آواز دانشجویان دانشگاه ییل که در سال ۱۹۰۹ تأسیس شد.

۳. Jackson Pollock: (۱۹۱۲-۱۹۵۶) نقاش آمریکایی از پیشگامان سبک اکسپرسیونیسم انتزاعی.

۴. Andy Warhol: (۱۹۲۸-۱۹۸۷) هنرمند آمریکایی از بنیان‌گذاران هنر پاپ دهه ۱۹۵۰.

۵. Mark Rothko: (۱۹۰۳-۱۹۷۰) نقاش آمریکایی پیرو سبک اکسپرسیونیسم انتزاعی.

با این حال، بیشتر مایل بود دربارهٔ نمادپردازی‌های مذهبی هیرونیמוس بوش^۱ یا نقاشی‌های قلم‌زنی فرانسیسکو گویا^۲ بحث کند.

لنگدان پاسخ داد: «بیشتر به کلاسیک‌ها علاقه دارم. با داوینچی^۳ میانه‌ام بهتر است تا دِکونینگ^۴».

«اما داوینچی و دِکونینگ که خیلی به هم شباهت دارند!»

لنگدان صبورانه لبخند زد. «پس معلوم شد می‌توانم انگیزه‌ای برای شناخت دِکونینگ داشته باشم.»

«بنابراین جای درستی آمده‌اید.» مرد دستش را سمت ساختمان غول‌آسا گرفت. «در این موزه با یکی از بی‌نظیرترین مجموعه‌های هنرهای مدرن روی کرهٔ زمین روبه‌رو می‌شوید! امیدوارم لذت ببرید.»

لنگدان پاسخ داد: «همین قصد را دارم. فقط کاش می‌دانستم چرا آمده‌ام این‌جا.» «شما هم مثل بقیه!» مرد که سرش را تکان می‌داد، بی‌خیال خندید. «میزبان شما دربارهٔ هدفش از برنامهٔ امشب خیلی مرموزانه رفتار کرده است. حتی کارکنان موزه هم نمی‌دانند چه خبر است. نیمی از لطفش به همین معماست، مخصوصاً این‌که سیلی از شایعه راه افتاده! چندصد مهمان آمده، که خیلی‌هایشان چهره‌های سرشناسی‌اند، با این حال هیچ‌کس نمی‌داند موضوع برنامهٔ امشب چیست!»

اکنون لنگدان بود که تبسم می‌کرد. کمتر میزبانی پیدا می‌شد که جسارت داشته باشد لحظهٔ آخر دعوت‌نامه ارسال کند، آن هم با متنی که رویش فقط نوشته باشد: شبیه شب. حضور داشته باشید. به من اعتماد کنید. از آن بالاتر، کمتر کسی می‌توانست صدها شخص بسیار مهم را متقاعد کند که اگر آب دستشان است زمین بگذارند و برای شرکت در برنامه با هواپیما خود را به شمال اسپانیا بفرستند.

لنگدان از زیر عنکبوت بیرون آمد، راهش را ادامه داد و در آن حال به پارچهٔ قرمز و بزرگی که بالای سرش در اهتزاز بود نگاه کرد.

شبی با ادموند کرش

۱. Hieronymus Bosch: (۱۴۵۰-۱۵۱۶) نقاش معروف هلندی پیرو سبک سوررئالیسم.

۲. Francisco de Goya: (۱۷۴۶-۱۸۲۸) نقاش رومانتیک معروف اسپانیایی.

۳. Leonardo da Vinci: (۱۴۵۲-۱۵۱۹) نقاش، مجسمه‌ساز، معمار و طراح نامی ایتالیایی.

۴. Willem de Kooning: (۱۹۰۴-۱۹۹۷) نقاش آمریکایی پیرو سبک اکسپرسیونیسم انتزاعی.

لنگدان سرخوشانه با خود گفت ادموند هم که هیچ وقت اعتماد به نفسش را از دست نمی دهد.

حدود بیست سال پیش، ادی کِرش یکی از نخستین دانشجویان لنگدان در دانشگاه هاروارد بود، جوانی با موهایی شبیه جارو، خوره کامپیوتری که علاقه اش به اسرار او را به سمینارهای لنگدان برای دانشجویان تازه وارد کشانده بود: رمزها، کلید بازگشایی رازها و زبان نمادها. هوش سرشار کِرش در آن زمان روی لنگدان تأثیر زیادی گذاشته بود، و با آن که کِرش دنیای گنگ نشانه شناسی را سرانجام به خاطر آینده درخشان علوم کامپیوتر رها کرد، بین او و لنگدان پیوند استاد و شاگردی برقرار مانده و باعث شده بود بیش از دو دهه بعد از فارغ التحصیلی کِرش نیز با هم در ارتباط باشند. لنگدان با خود گفت حالا این شاگرد از استادش پیش افتاده، آن هم چندین سال نوری.

اکنون، ادموند کِرش آدمی خودمدار و شهره همه عالم بود: میلیاردر، دانشمند علوم کامپیوتر، آینده پژوه، مخترع و کارآفرین. این مرد چهل ساله مجموعه چشمگیری از فناوری های پیشرفته را پی ریزی کرده بود که به پیشرفت های بزرگی در عرصه های گوناگون نظیر رباتیک، علوم مغزی، هوش مصنوعی و نانوفناوری می انجامید. علاوه بر این ها، پیش بینی های دقیقش درباره پیشرفت های علمی آینده باعث شده بود هاله ای اسرارآمیز در اطرافش پدید آید.

لنگدان احتمال می داد استعداد شگرف پیشگویی ادموند ناشی از دانش وسیع و حیرت انگیزش درباره دنیای پیرامونش باشد. تا جایی که لنگدان به یاد می آورد، ادموند تشنه سیری ناپذیر کتاب بود و هرچه دستش می رسید می خواند. اشتیاق این مرد به کتاب، و استعدادش در درک مطالب داخل آن، در قیاس با اطرافیانش آن قدر فراتر می رفت که لنگدان در عمرش ندیده بود.

در آن چند سال اخیر، کِرش بیشتر در اسپانیا ساکن بود، که این انتخاب به شیفتگی فزاینده او به دلفریبی باستانی، معماری پیشستانانه، کافه های عجیب و غریب و هوای محشر آن کشور برمی گشت.

سالی یک بار که کِرش برای سخنرانی در آزمایشگاه رسانه ام آی تی به کمبریج می رفت، در یکی از رستوران های خاص و به روز بوستون با استاد سابقش قرار می گذاشت، رستوران هایی که لنگدان هرگز اسمی هم از آن ها نشنیده بود. گفتگویشان هیچ وقت درباره فناوری نبود. کِرش می خواست با لنگدان فقط درباره هنر صحبت کند.

کِرش بیشتر مواقع به شوخی می‌گفت: «تو نقطهٔ پیوند من با فرهنگی، رابرت. هنر هم همیشه تنها همسرت می‌ماند!»

جالب آن‌که این سقلمهٔ شیطنت‌آمیز به وضعیت تأهل لنگدان طعنهٔ فرد مجرد دیگری بود که تک‌همسری را «توهین به تکامل» می‌دانست و طی آن سال‌ها با طیف وسیعی از سوپرمدل‌ها عکس گرفته بود.

با توجه به شهرت کِرش در نوآوری در علوم کامپیوتر، شاید او را در نگاه نخست آدمی گوشه‌گیر و دیوانهٔ فناوری تصور می‌کردند که مهارت دیگری ندارد. اما او سر و وضعش را همانند شخصی به‌روز و در عین حال مردمی می‌آراست؛ به جمع ستارگان معروف می‌رفت، آخرین مدل لباس‌ها را می‌پوشید، به موسیقی‌های مخفیانهٔ زیرزمینی گوش می‌داد و مجموعهٔ وسیعی از آثار هنری گران‌قیمت امپرسیونیسم و مدرن را گردآوری کرده بود. بارها پیش می‌آمد که کِرش به لنگدان ایمیل می‌فرستاد تا دربارهٔ اثر هنری جدیدی که بنا داشت به مجموعه‌اش اضافه کند از او نظر بخواهد.

لنگدان به فکر فرورفت، اما بعد کاری کرد کاملاً برعکس.

حدود یک سال پیش، کِرش با سؤالی نه دربارهٔ هنر، بلکه دربارهٔ خدا، لنگدان را غافلگیر کرد، که برای کسی که به ادعای خودش خدا را باور نداشت موضوعی تعجب‌برانگیز بود. کِرش، در رستورانِ تایگر ماما در بوستون، کنار بشقاب‌های گوناگون برش‌های کوچک کرودو،^۱ ذهن لنگدان را درگیر باورهای بنیادین دین‌های گوناگون کرد، به‌ویژه حکایت‌های مختلفشان دربارهٔ داستان آفرینش.

لنگدان نیز دربارهٔ باورهای رایج ادیان مختلف توضیحی اجمالی اما معتبر ارائه کرد، از داستان پیدایش که بین یهودیت، مسیحیت و اسلام مشترک بود تا روایت برهمای هندوها، حکایت مردوک^۲ بابلیان و سایر باورها.

هنگامی که از رستوران خارج می‌شدند، لنگدان پرسید: «کنجکاو شدم بدانم چطور کسی که آینده‌پژوه است این‌قدر به گذشته علاقه نشان می‌دهد؟ یعنی ملحد معروف ما سرانجام خدا را شناخته؟»

ادموند از ته دل خنده‌ای سر داد. «زهی خیال باطل! رابرت، من فقط مشغول برانداز رقیبم بودم.»

۱. نوعی غذای ایتالیایی که با گوشت خام ماهی تهیه می‌شود.

۲. خدای خورشید، اسطورهٔ بابلی.

لنگدان لبخند زد. مثل همیشه. «اما علم و دین رقیب نیستند، دو زبان گوناگون‌اند که تلاش دارند ماجرای واحد را توصیف کنند. در این دنیا برای هر دو تایشان جا هست.» ادموند تا یک سال پس از آن دیدار دیگر تماسی با او نداشت؛ تا سه روز پیش که لنگدان ناگافل پاکتی با نشان فلیکس همراه بلیت هواپیما، شمارهٔ رزرو هتل و دست‌نوشته‌ای از ادموند دریافت کرد که دعوتش کرده بود در برنامهٔ امشب شرکت کند. نوشته بود: رابرت، اگر تویکی بتوانی یایی برایم یک دنیا ارزش دارد. اطلاعاتی که در آخرین گفتگویمان دادی کمک کرد تا برنامهٔ این شب اجرایی شود.

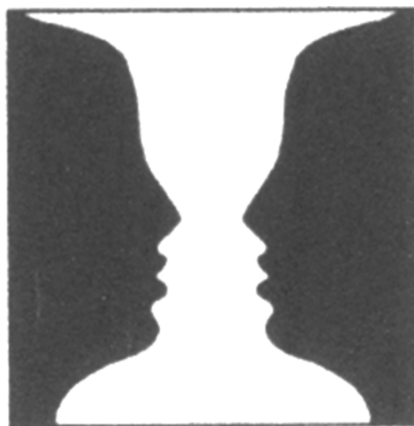
رابرت سردرگم شده بود. ابتدا به نظر نمی‌رسید هیچ‌یک از مطالب آن گفتگو به درد برنامه‌ای بخورد که میزبانش فردی آینده‌پژوه باشد.

روی پاکت فلیکس، تصویر سیاه و سفید دو چهرهٔ رو در رو نقش بسته بود. کِرش شعر کوتاهی نیز برای لنگدان نوشته بود.

رابرت،

چشم در چشم هم که دوختیم،
پر می‌کنم فاصله‌ای را که انداختیم.

— ادموند



با دیدن آن تصویر خنده‌اش گرفت؛ اشاره‌ای زیرکانه به ماجرای که لنگدان چند سال پیش درگیرش شده بود. تصویر سایه‌وار پیاله یا جام مقدسی که خودش را در فضای خالی میان دو چهره نشان می‌داد.

لنگدان اکنون بیرون این موزه ایستاده و مشتاق بود بفهمد شاگرد قدیمی‌اش چه می‌خواهد بگوید. نسیم ملایمی در دنبالهٔ کتش موج انداخت و او در پیاده‌رو سیمانی کنارهٔ رودخانهٔ پُریپچ و خم نیرویون^۱ حرکت کرد، رودخانه‌ای که سابقاً شاهراه حیاتی شهری صنعتی و پُرونق بود. انگار بوی مس می‌آمد.

لنگدان پیچی را در آن گذرگاه رد کرد و سرانجام به خودش جرئت داد به آن موزه عظیم و پُرفروغ نگاه کند. امکان نداشت بتوان همه آن سازه را با یک نگاه دید. در عوض، نگاه خیره‌اش در راستای آن ترکیب‌های عجیب و طویل آونگ‌وار پس و پیش می‌رفت.

لنگدان با خود گفت این بنا فقط قوانین را زیر پا نگذاشته؛ کاملاً نقضشان کرده. چه جایی بهتر از این جا برای ادموند!

موزه گونهایم در بیلباوی اسپانیا گویی از خیال موجودات فضایی برآمده بود؛ مجموعه پیچ‌درپیچی از سازه‌هایی با پوشش فلزی که گویی اتفاقی روی هم سوار شده بودند. این توده نامنظم، که تا دوردست امتداد داشت، با بیش از سی هزار صفحه تیتانیوم آراسته شده بود که مثل پولک‌های ماهی می‌درخشیدند و حسی توأمان فرازمینی و زنده القا می‌کردند، گویی هیولایی از آینده خودش را از آب به ساحل رودخانه پرت کرده بود تا آفتاب بگیرد.

در سال ۱۹۹۷، که نخستین بار از این ساختمان رونمایی شد، نشریه نیویورکر فرانک گری^۱ معمار آن‌جا را فردی دانست که «با ردایی از تیتانیوم کشتی‌ای رؤیایی و افسانه‌ای با ظاهری موج» طراحی کرده است. سایر منتقدان سراسر دنیا نیز با عبارتهایی نظیر «عظیم‌ترین بنای زمانه ما»، «تالو سیماب‌وار» و «شاهکار شگفت‌انگیز معماری» از آن یاد کردند.

پس از آغاز به کار این موزه، ده‌ها بنای «ساختارشکنانه» برپا شده بود: سالن کنسرت والت دیسنی در لس‌آنجلس، دنیای بام‌و در مونیخ، و حتی کتابخانه جدید دانشگاه محل تحصیل خود لنگدان. هر یک از آن بناها طراحی و سازه اساساً نامتعارفی داشتند، اما لنگدان تردید داشت هیچ یک از آن‌ها بتوانند در تأثیرگذاری محض با گونهایم رقابت کنند.

هر قدمی که لنگدان نزدیک‌تر می‌رفت، به نظر می‌رسید نمای کاشی‌کاری‌شده در هم آمیخته می‌شد و از هر زاویه هیبتی تازه از خود بروز می‌داد. مهیج‌ترین ظاهر فریبنده موزه اکنون نمایان شد. از آن چشم‌انداز، سازه غول‌پیکر، تمام و کمال و به شیوه‌ای اعجاب‌انگیز، در آب شناور به نظر می‌رسید، دستخوش امواج مردابی وسیع و «بی‌انتها» که تلاطمش به دیوارهای خارجی موزه می‌کوفت.

لنگدان لحظه‌ای درنگ کرد تا محو تماشا شود و بعد راه افتاد تا، با عبور از پل پیاده‌رو مینی‌مالیستی که بر پهنه شیشه‌وار آب سایه انداخته بود، مرداب را پشت سر بگذارد. تازه نیمی از پل را رفته بود که با شنیدن صدای بلند فش فش یکه خورد. صدا از زیر پایش می‌آمد. اندکی که توقف کرد، ابری غبارآلود پیچ و تاب‌خوران از زیر پیاده‌رو بیرون آمد. پرده ضخیم مه دورش حلقه زد، بعد از مرداب بیرون خزید، چرخ‌چرخان راهی موزه شد و سراسر پایه ساختمان را فراگرفت.

لنگدان با خود گفت مجسمه مه.

راجع به این اثر فوجیکو ناکایا، هنرمند ژاپنی، قبلاً مطالبی خوانده بود. این «مجسمه» انقلابی بود که اجزایش را هوای مرئی تشکیل می‌داد و به دیواره‌ای مه‌آلود می‌ماند که شکل می‌گرفت و رفته‌رفته ناپدید می‌شد. اما چون وضعیت جوی و میزان باد در هیچ روزی با روزی دیگر یکسان نبود، این مجسمه هر بار با ظاهری متفاوت پدید می‌آمد.

فش فش زیر پل خاموش شد. لنگدان غرق تماشای دیواره مه‌آلود بود که بی‌صدا روی مرداب می‌نشست، و به گونه‌ای می‌چرخید و می‌خزید که گویی فکری مستقل دارد. مجسمه مه تأثیری ماورایی و گیج‌کننده داشت. موزه دیگر روی آب معلق به نظر می‌رسید و در حالت بی‌وزنی روی تکه‌ای ابر قرار گرفته بود، همچون کشتی شیخ‌واری که در دریا گم شده باشد.

درست هنگامی که لنگدان می‌خواست دوباره راه بیفتد، سطح راکد آب با رگباری از جوشش‌های کوچک به تلاطم افتاد. ناگهان پنج ستون از شعله‌های آتش از داخل مرداب به آسمان فوران کردند، مانند موتورهای راکت متوالی غریزند، هوای غبارآلود را شکافتند و گلوله‌های درخشانی از نور به آن سوی صفحه‌های تیتانیومی موزه پرتاب کردند.

سلیقه لنگدان در معماری بیشتر به سبک‌های کلاسیک موزه‌هایی نظیر لوور پاریس یا پرادوی مادرید گرایش داشت، اما وقتی چشمش به تلاقی مه و شعله در بالای مرداب افتاد، فکر کرد برای برگزاری برنامه‌مردی که شیفته هنر و اختراع است، کسی که آینده را شفاف می‌بیند، شاید هیچ جایی مناسب‌تر از این موزه بیش از حد مدرن نباشد.

لنگدان حالا دیگر، با عبور از میان مه، راهی ورودی موزه بود، حفره‌ای سیاه و ترسناک در آن سازه‌چندش‌آور. و همچنان که به آستانه ورودی نزدیک می‌شد، حال پریشانی به او دست داد که گویی به دهان اژدها وارد می‌شود.

فصل دوم

دریاسالار لوئیس آویلا^۱ روی چهارپایه‌ای در کافه‌ای دنج در شهری ناآشنا نشسته بود. خسته سفر بود؛ برای کاری مجبور شده بود چندین هزار مایل را طی دوازده ساعت پرواز کند و تازه به این شهر رسیده بود. جرعه‌ای از دومین لیوان آب معدنی گازدارش بالا کشید و به ردیف رنگارنگ بطری‌های پشت بار چشم دوخت. در افکارش غوطه‌ور بود، هر کسی می‌تواند در بیابان هوشیار بماند، اما فقط عهدشناسان می‌توانند در واحه بنشینند و لب از لب باز نکنند.

آویلا تقریباً یک سالی می‌شد که لب به زهرماری نزده بود. وقتی بازتاب خودش را در آینه کاری‌های بار نگاه کرد، استثنائاً لحظه‌ای به خودش اجازه داد از تصویری که متقابل براندازش می‌کرد خرسند شود.

آویلا از آن نیک‌اختران مدیترانه بود که سالخوردگی بیش از آن‌که برایش دردسرامیز باشد ارزشمند محسوب می‌شد. طی سال‌ها، تهریش مشکی و زمختش به ریش نرم جوگندمی بلندی تبدیل شده، چشم‌های تیره و تندخویش آرام گرفته و صمیمیت پیدا کرده بود، پوست زیتونی چغرش اکنون آفتاب‌زده و چروکیده شده بود، و سرجمع با دیدنش مردی می‌نمایاند که گویی همیشه با چشم نیمه‌باز به دریا خیره می‌شده.

حتی در شصت و سه سالگی نیز جثه‌ای ترکه‌ای و کشیده داشت و نیز هیكلی که

1. Luis Ávila

به خاطر اونیفرم خوش‌دوختش ابهتی دوچندان به او داده بود. در آن هنگام، آویلا ملبس به پوشش سراسر سفید نیروی دریایی بود، جامه‌ای شاهانه متشکل از کت سفید با دکمه‌های دوردیفه، سردوشی‌های سیاه پهن، مجموعهٔ پرزرق و برقی از نشان‌های خدمت، پیراهن یقه‌ایستادهٔ سفید و شلوار سفید نوار ابریشمی.

ناوگان آرمادای اسپانیا شاید دیگر نیرومندترین نیروی دریایی روی زمین نباشد، اما هنوز می‌دانیم افسرها چگونه باید لباس بپوشند.

سال‌ها می‌شد که جناب دریاسالار این اونیفرم را نپوشیده بود، اما امشب شب خاصی بود و ساعتی پیش، هنگامی که در خیابان‌های این شهر ناآشنا قدم می‌زد، از نگاه خوشایند زن‌های آن‌جا لذت برده بود و نیز از فاصله‌ای که مردها از او می‌گرفتند.

برای کسانی که با آداب زندگی می‌کنند همه احترام قابل‌اند. پیشخدمت زیبای کافه به زبان اسپانیایی پرسید: «یک آب معدنی گازدار دیگر؟» دههٔ سوم عمرش را سپری می‌کرد، درشت‌اندام بود و لبخند بانشاطی به لب داشت. آویلا سرش را تکان داد. «نه، ممنون.»

کافه خلوت خلوت بود و آویلا تحسین را در چشم‌های پیشخدمت حس می‌کرد. دوباره دیده شدن حس خوبی بود. من از مغاک بازگشته‌ام.

حادثهٔ هولناکی که پنج سال پیش جز جان آویلا همهٔ هستی‌اش را ویران کرده بود تا ابد در منافذ ذهنش رسوب کرد؛ لحظهٔ مهیبی بود که زمین دهان باز کرده و درسته قورتش داده بود.

کلیسای سیویا.

صبح عید پاک.

آفتاب اندلس از پشت شیشه‌های منقوش می‌گذشت و نگارنده‌ی رنگارنگی را به شکل منور در فضای سنگی درون کلیسا می‌تاباند. ارگ بادی در سور شادی می‌گریه و همزمان هزاران پرستش‌کننده معجزه رستاخیز را جشن می‌گرفتند.

آویلا، که شور ستایش در قلبش موج می‌زد، جلو نردهٔ محراب به زانو افتاد. پس از عمری خدمت در عرصهٔ دریا، به بزرگ‌ترین موهبت خداوندی نایل شده و تشکیل خانواده داده بود. در حالی که گوش‌تاگوش لبخند می‌زد سرش را برگرداند و از روی شانه نگاهی به ماریا، همسر جوانش، انداخت که ساکت روی نیمکت نشسته بود و چون چند ماهه باردار بود، برایش سخت بود تا انتهای راهرو بیاید. کنار ماریا

پیه، پسر سه ساله‌شان با خوشحالی برای پدرش دست تکان داد. آویلا به پسرک چشمک زد و ماریا لبخند گرمی به شوهرش نشان داد.
آویلا در حالی که رو به نرده‌ها برمی‌گشت و پیاله را می‌گرفت با خود گفت خدایا، شکرت.

لحظه‌ای بعد، انفجار مهیبی کلیسای قدیمی را درنوردید.
در یک چشم بر هم زدن، همه دنیايش به آتش کشیده شد.
موج انفجار آویلا را با شدت به نرده‌های محراب کوبید، بدنش زیر هجوم سوزان آوار و اعضای جداشده انسان خُرد شد. وقتی هوشیاری‌اش را به دست آورد، در آن دود غلیظ نمی‌توانست تنفس کند و چند لحظه‌ای نمی‌دانست کجاست و چه شده. سپس، و رای سوت درون گوش‌هایش، صدای ضجه‌های دردناکی شنید. آویلا با زحمت روی پا بند شد، وحشت زده می‌دانست کجاست. با خود گفت همه‌اش رؤیایی ترسناک است. تلوتلوخوران به کلیسای دوداندود بازگشت، چهار دست و پا از کنار قربانیان دردمند و قطع عضو شده گذشت، ناامیدانه به طرف ناحیه‌ای لنگید که احتمال می‌داد همسر و پسرش چند لحظه پیش آن‌جا لبخند می‌زدند.
چیزی آن‌جا نبود.

نه نیمکتی، نه انسانی.
فقط آواری خونین روی سوخته‌های زمین سنگی.
این خاطره وحشتناک به لطف زنگ پُرسر و صدای درِ کافه محو شد. آویلا لیوانش را برداشت، جرعه‌ای را سریع بالا کشید و مثل بارها قبل که خود را مجبور می‌کرد، از آن تاریکی خلاص شد.

در کافه چهارطاق باز شد، آویلا برگشت و نگاهش به دو مرد تنومند افتاد که تلوتلوخوران وارد شدند. آواز ناکوک گرگری ایرلندی سر می‌دادند و پیراهن سبز فوتبال پوشیده بودند که به زحمت شکم‌هاشان را می‌پوشاند. از ظواهر می‌شد فهمید مسابقه آن روز عصر را تیم ایرلندی مهمان بُرده.

آویلا ایستاد و با خود گفت انگار باید بروم. صورت حسابش را خواست، پیشخدمت هم چشمکی زد و با دست اشاره کرد که نیازی نیست. آویلا تشکر کرد و برگشت تا برود.

یکی از تازه‌واردها که به او نیفرم فاخر آویلا زل زده بود فریاد کشید: «چه غلط‌ها! پادشاه اسپانیاست!»

در حالی که رو به آویلا می‌چرخیدند، شلیک خنده‌شان بلند شد.

آویلا سعی کرد از کنارشان دور بزند و برود، اما مرد درشت‌تر دستش را محکم گرفت و به طرف چهارپایه کشید. «صبر کن، والا حضرت! ما این‌همه راه آمده‌ایم اسپانیا؛ حالا می‌خواهیم با پادشاه پیک بزنیم!»

آویلا به دست چرک‌آلود مرد نگاه کرد که روی آستین تازه اتو شده‌اش بود، و آرام گفت: «ول کن. باید بروم.»

«نه، رفیق... باید بمانی پیکی بونی.» مرد مشتش را محکم‌تر کرد و دوستش با انگشت‌های کثیفش با مدال‌های روی سینه آویلا بازی کرد. «بابابزرگ، شده‌ای عین قهرمان‌ها.» یکی از بارزش‌ترین نشان‌های آویلا را کشید. «انگاری از آن‌گرزهای قرون وسطاست. لابد تو هم یکی از شوالیه‌های زرهی هستی؟!» بعد قهقهه زد.

آویلا به خودش تذکر داد دندان روی جگر بگذارد. با این آدم‌ها زیاد برخورد کرده بود، آدم‌هایی سبک‌مغز و شوربخت که هرگز تحمل چیزی را نداشتند، کسانی که جاهلانه به آزادی تجاوز می‌کردند در حالی که دیگران برای آزادی آن‌ها مبارزه کرده بودند.

آویلا با ملایمت پاسخ داد: «واقعیتش، گرز نشان واحد عملیات ویژه نیروی دریایی اسپانیاست.»

«عملیات ویژه؟» مرد تصنعی به خود لرزید و وانمود کرد ترسیده. «چه تأثیرگذار! بعد آن یکی نشان چطور؟» به دست راست آویلا اشاره کرد.

آویلا نگاهی به کف دستش انداخت. وسط نرمی دستش، خالکوبی سیاهی حک شده بود، نمادی که به قرن چهاردهم برمی‌گشت.



آویلا به آن نشانه نگاه کرد و با خود گفت این علامت حافظ من است، هرچند لازم نمی‌شود.

مرد اوباش گفت: «مهم نیست.» سرانجام دست آویلا را رها کرد و رو کرد به پیشخدمت و گفت: «چه تودل برو! اسپانیایی اصیل هستی؟»

پیشخدمت با متانت پاسخ داد: «بله.»

«رگه ایرلندی نداری؟»

«نه.»

«دوست نداشتی داشته باشی؟» ریشه رفت و روی پیشخان کوبید.

آویلا آمرانه گفت: «کاری بهش نداشته باش.»

مرد چرخ می زد و به او چشم دوخت.

ولگرد دوم با مشت محکم به سینه آویلا زد. «انگار می خواهی امر و نهی کنی.»

آویلا که به خاطر سفر طولانی آن روز خسته بود نفس عمیقی کشید و به سمت پیشخان اشاره کرد. «آقایان، لطفاً بنشینید. مهمان من.»

پیشخدمت با خود گفت چه خوب که این جا بود. با آن که می توانست از خودش دفاع کند، از این که می دید آن افسر چقدر ملایم با آن دو بی سر و پا رفتار می کند ته دلش کمی خالی شد و امیدوار بود تا زمان تعطیل شدن کافه آن جا بماند. افسر که دو آبجو سفارش داده بود یک آب معدنی گازدار دیگر هم برای خودش گرفت و دوباره روی صندلی اش پشت پیشخان برگشت. آن دو الواط فوتبالی نیز نزدیکش نشستند.

یکی از آن دو با تمسخر گفت: «آب معدنی؟ گفتم لابد قرار است با هم بزیم.» افسر با خستگی به پیشخدمت لبخند زد و آب معدنی اش را سر کشید. سپس در حالی که بلند می شد گفت: «متأسفانه جایی قرار دارم. اما شما سرگرم نوشیدنی تان باشید.»

همین که ایستاد، آن دو، به گونه ای که گویی تمرین کرده بودند، دست ها را محکم روی شانه اش زدند و او را روی چهارپایه نشانددند. برق خشم در چشم های افسر درخشید و بعد ناپدید شد.

«بابابزرگ، گمان نکنم دوست داشته باشی ما را با رقیقات تنها بگذاری.» مرد شرور به پیشخدمت نگاه کرد و حرکت ناپسندی با زبانش انجام داد.

افسر مدتی ساکت نشست و بعد دستش را توی کتش برد.

آن دو دستش را گرفتند. «هی! چه کار می خواهی بکنی؟!»

افسر خیلی آرام گوشی تلفنی بیرون آورد و به اسپانیایی حرف هایی به آن ها زد.

آن‌ها که چیزی نفهمیده بودند به هم زل زدند. سپس افسر به انگلیسی گفت: «بخشید، باید با همسرم تماس بگیرم و بگویم دیر می‌آیم. انگار قرار است مدتی این‌جا باشم.»

مردی که درشت‌تر بود گفت: «حالا شد. داری به زبان خودمان حرف می‌زنی.»
نوشیدنی را سر کشید و لیوان را روی پیشخان کوبید. «یکی دیگر!»
پیشخدمت لیوان‌های آن دو شرور را دوباره پُر کرد و توی آینه نگاه انداخت.
افسر چند شماره را روی گوشی‌اش لمس کرد و بعد آن را کنارگوشش گرفت. تماس برقرار شد و با عجله حرف‌هایی به اسپانیایی زد.

نام و نشانی کافه را از روی زیرلیوانیِ مقابلش خواند و باز به زبان اسپانیایی گفت: «من از کافهٔ مولی مالون تماس می‌گیرم. استرانزا، خیابان پارتیکولار، شمارهٔ هشت.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «سریع برای کمک بیایید. دو نفر این‌جا زخمی شده‌اند.» سپس گوشی را قطع کرد.

ضربان قلب پیشخدمت شدت گرفت. دو زخمی؟

پیش از آن‌که معنی حرف‌های افسر را بتواند هضم کند، برق سفیدی رد شد، افسر به راست چرخید و با آرنج به بینیِ مرد درشت‌تر کوبید. صدای ناهنجار خُرد شدن به گوش رسید، خون سرخ از صورتِ مرد فواره زد و او به پشت افتاد. پیش از آن‌که دومی بتواند واکنش نشان دهد، افسر این بار به چپ چرخید، با آرنج دستِ دیگرش محکم به گلوئیِ مرد زد و او را از روی چهارپایه به عقب پرت کرد.

پیشخدمت مبهوت آن دو شده بود که روی زمین افتاده بودند، یکی از درد فریاد می‌زد و دیگری گلویش را گرفته بود و خِرخر می‌کرد.

افسر آهسته بلند شد. با آرامشی وهم‌انگیز کیف پولش را بیرون آورد، اسکناسی صد یورویی روی پیشخان گذاشت و گفت: «عذرخواهی می‌کنم. پلیس الآن می‌آید کمکتان.» سپس برگشت و رفت.



بیرون از کافه، دریاسالار آویلا در هوای شامگاهی نفس کشید و از خیابان آلامدا دِ ماساردو راهی رودخانه شد. صدای آژیرِ پلیس نزدیک شد. آویلا توی سایه پرید و صبر کرد مأمورها رد شوند. امشب کار مهمی داشت و نمی‌توانست درگیر دردسر دیگری شود.

نایب السلطنه مأموریت امشب را مویه مو برنامه ریزی کرده. آویلا هنگام دستور گرفتن از نایب السلطنه آرامش خاصی داشت. نه قضاوت، نه ملامت، فقط اقدام می کرد. پس از دوره ای دستوردهی، با خیال راحت سکان را رها کرده و اجازه داده بود این کشتی را دیگران هدایت کنند.

در این جنگ، من سرباز پیاده نظامم.

چند روز پیش، نایب السلطنه رازی را با او در میان گذاشته بود، رازی چنان نگران کننده که آویلا چاره ای نداشت مگر آن که با تمام وجود دست به کار شود. تجسم خشونت مأموریت دیشب هنوز آزارش می داد، اما می دانست اقدام هایش بخشیده خواهد شد.

درستکاری شیوه های زیادی دارد.

البته پیش از پایان امشب، مرگ های بیشتری در راه است.

وقتی به میدانی وسیع درکناره رودخانه رسید، نگاهش را بالا آورد و چشمش به بنای عظیم مقابلش افتاد. توده مواجی بود از ترکیب های ناراست با پوشش فلزی، گویی توسعه دوهزارساله معماری را از پنجره به بیرون پرت کرده بودند تا بی نظمی محض جانشینش شود.

بعضی ها به این جا می گویند موزه. من می گویم موحش.

فکرش را متمرکز کرد و با عبور از میان تعدادی مجسمه عجیب بیرون موزه گونهایم بیلباو، به آن سوی میدان رفت. به ساختمان که نزدیک شد، با ده ها مهمان ملبس به فاخرترین پوشش های رسمی رو به رو شد که در هم می لولیدند.

جماعت بی خدایان دور هم جمع شده اند.

اما امشب طبق تصور هیچ کدامشان پیش نمی رود.

کلاه دریاسالاری اش را مرتب کرد و دستی به کتش کشید؛ در ذهن خودش را برای وظیفه ای که برابزش بود آماده کرد. امشب بخشی از مأموریتی بسیار بزرگ تر بود. جهادی در راه درستکاری.

آویلا، در حالی که از محوطه می گذشت تا به ورودی موزه برسد، تسبیح داخل جیبش را آهسته لمس کرد.

